



«ماهی سیاه کپولو»

نوشته: صمد بهرنگی ۱۳۴۷

نقاشی: فرشید مثقالی

ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان





شب چله بود. ته دریا ماهی پیر دوازده هزار تا از بچه‌ها و نوه‌هایش را دور خودش جمع کرده بود و برای آن‌ها قصه می‌گفت:

«یکی بود یکی نبود. یک ماهی سیاه کوچولو بود که با مادرش در جویباری زندگی می‌کرد. این جویبار از دیواره‌های سنگی کوه بیرون می‌زد و در ته دره روان می‌شد. خانه ماهی کوچولو و مادرش پشت سنگ سیاهی بود؛ زیر سقفی از فزه. شب‌ها، دوتایی زیر فزه‌ها می‌خوابیدند. ماهی کوچولو مسرت به دلش مانده بود که یک دفعه هم که شده، مهتاب را توی خانه‌شان ببیند!»



مادر و بچه، صبح تا شام دنبال همدیگر می‌افتادند و گاهی هم قاطی ماهی‌های دیگر می‌شدند و تند تند، توی یک تکه‌جا، می‌رفتند و برمی‌گشتند. این بچه یکی یک‌دانه بود - چون از ده‌هزار تفرمی که مادر گذاشته بود - تنها همین یک بچه سالم در آمده بود.



چند روزی بود که ماهی کوچولو تو فکر بود و خیلی کم حرف می‌زد. با تنبلی و بی‌میلی از این طرف به آن طرف می‌رفت و بر می‌گشت و بیشتر وقت‌ها هم از مادرش عقب می‌افتاد. مادر خیال می‌کرد بچه‌اش کسالتی دارد که به زودی برطرف خواهد شد، اما نگو که درد ماهی سیاه از چیز دیگری است!





یک روز صبح زود، آفتاب نرزه، ماهی کوپولو مادرش را بیدار کرد و گفت:
«مادر، می‌فواهم با تو چند کلمه‌ی صرف بزنم.»

مادر خواب‌آلود گفت: «بچه جون، حالا هم وقت گیر آوردی! صرفت را
بگذار برای بعد، بهتر نیست برویم گردش؟»

ماهی کوپولو گفت: «نه مادر، من دیگر نمی‌توانم گردش کنم. باید از اینجا
بروم.»

مادرش گفت: «حتما باید بروی؟»

ماهی کوپولو گفت: «آره مادر باید بروم.»

مادرش گفت: «آفر، صبح به این زودی کجا می‌فواهی بروی؟»



ماهی سیاه کوپولو گفت: «می‌فواهم بروم ببینم آفر جویبار کجاست. می‌دانی مادر، من ماه‌هاست تو این فکر می‌کنم که آفر جویبار کجاست و هنوز که هنوز است، نتوانسته‌ام چیزی سر در بیاورم. از دیشب تا حالا چشم به هم نگذاشته‌ام و همه‌اش فکر کرده‌ام. آفرش هم تصمیم گرفتم خودم بروم آفر جویبار را پیدا کنم. دلم می‌خواهد بدانم جاهای دیگر چه خبرهایی هست.»

مادر فندید و گفت: «من هم وقتی بچه بودم، خیلی از این فکرها می‌کردم. آفر جانم! جویبار که اول و آخر ندارد؛ همین است که هست! جویبار همیشه روان است و به هیچ جایی هم نمی‌رسد.»

ماهی سیاه کوپولو گفت: «آفر مادر جان، مگر نه این‌ست که هر چیزی به آخر می‌رسد؟ شب به آخر می‌رسد، روز به آخر می‌رسد؛ هفته، ماه، سال...»



مادرش میان حرفش دوید و گفت: «این حرف‌های گنده‌گنده را بگذار کنار، پاشو برویم گردش. حالا موقع گردش است نه این حرف‌ها!»

ماهی سیاه‌کوپولو گفت: «نه مادر، من دیگر از این گردش‌ها خسته شده‌ام، می‌فواهم راه بیفتم و بروم ببینم جاهای دیگر چه خبرهایی هست. ممکن است فکر کنی که یک کسی این حرف‌ها را به ماهی‌کوپولو یاد داده، اما بدان که من خودم خیلی وقت است در این فکرم. البته خیلی چیزها هم از این و آن یاد گرفته‌ام؛ مثلاً این را فهمیده‌ام که بیشتر ماهی‌ها، موقع پیری شکایت می‌کنند که زندگی‌شان را بیفودی تلف کرده‌اند. دایم ناله و نفرین می‌کنند و از همه چیز شکایت دارند. من می‌فواهم بدانم که، راستی راستی زندگی یعنی اینکه توی یک تکه‌جا، هی بروی و برگردی تا پیر بشوی و دیگر هیچ، یا اینکه طور دیگری هم توی دنیا می‌شود زندگی کرد...؟»



وقتی حرف ماهی کوپولو تمام شد، مادرش گفت: «بچه جان! مگر به سرت زده؟ دنیا! دنیا!... دنیا دیگر یعنی چه؟ دنیا همین جاست که ما هستیم، زندگی هم همین است که ما داریم...»



در این وقت، ماهی بزرگی به قانه‌ی آنها نزدیک شد و گفت: «همسایه، سر پی با بچه‌ات بگو مگو می‌کنی، انگار امروز خیال گردش کردن ندارید؟»

مادر ماهی، به صدای همسایه، از قانه بیرون آمد و گفت: «چه سال و زمانه‌یی شده! حالا دیگر بچه‌ها می‌خواهند به مادرهاشان چیز یار بدهند.»

همسایه گفت: «چطور مگر؟»

مادر ماهی گفت: «بین این نیم‌وجبی کباها می‌خواهد برود! دایم می‌گوید می‌خواهم بروم بینم دنیا چه خبرست! چه حرف‌های گنده‌گنده‌یی!»



همسایه گفت: «کوچولو، ببینم تو از کی تا حالا عالم و فیلسوف شده‌ای و ما را فبر نکرده‌ای؟»

ماهی کوچولو گفت: «خانم! من نمی‌دانم شما «عالم و فیلسوف» به چه می‌گویید. من فقط از این گردش‌ها خسته شده‌ام و نمی‌فواهم به این گردش‌های خسته‌کننده ادامه بدهم و الکی فوش باشم و یک دفعه چشم باز کنم ببینم مثل شماها پیر شده‌ام و هنوز هم همان ماهی چشم و گوش بسته‌ام که بودم.»

همسایه گفت: «وا... چه حرف‌ها!»

مادرش گفت: «من هیچ فکر نمی‌کردم بپه‌ی یکی یک‌دانه‌ام اینطوری از آب در بیاید. نمی‌دانم کدام بدجنسی زیر پای بپه‌ی نازنینم نشسته!»

ماهی کوچولو گفت: «هیچ‌کس زیر پای من نشسته. من خودم عقل و هوش دارم و می‌فهمم، چشم دارم و می‌بینم.»



همسایه به مادر ماهی کوپولو گفت: «فواهر، آن هلزون پیچ پیچیه یادت می آید؟»

مادر گفت: «آره فوب گفتم، زیاده پاپی بچه ام می شد. بگویم خدا چکارش کند!»

ماهی کوپولو گفت: «بس کن مادر! او رفیق من بود.»

مادرش گفت: «رفاقت ماهی و هلزون، دیگر نشنیده بودیم!»

ماهی کوپولو گفت: «من هم دشمنی ماهی و هلزون نشنیده بودم، اما شماها سر آن بیچاره را زیر آب کردید.»

همسایه گفت: «این حرف ها مال گذشته است.»

ماهی کوپولو گفت: «شما خودتان حرف گذشته را پیش کشیدید.»

مادرش گفت: «حقش بود بکشیمش، مگر یادت رفته اینجا و آنجا که می نشست چه حرف هایی می زد؟»



ماهی کوپولو گفت: «پس مرا هم بکشید، چون من هم همان حرف‌ها را می‌زنم.»

چه دردسرتان بدهم! صدای بگو مگو، ماهی‌های دیگر را هم به آنجا کشاند. حرف‌های ماهی کوپولو همه را عصبانی کرده بود. یکی از ماهی‌پیره‌ها گفت: «فیال کرده‌ای به تو رهم هم می‌کنیم؟»

دیگری گفت: «فقط یک گوشمالی کوپولو می‌خواهد!»

مادر ماهی سیاه گفت: «بروید کنار! دست به بچه‌ام نزنید!»

یکی دیگر از آن‌ها گفت: «فانم! وقتی بچه‌ات را، آنطور که لازم است تربیت نمی‌کنی، باید سزایش را هم ببینی.»

همسایه گفت: «من که فبالت می‌کشم در همسایگی شما زندگی کنم.»

دیگری گفت: «تا کارش به جاهای باریک نکشیده، بفرستیمش پیش هلزون پیره.»



ماهی‌ها تا آمدند ماهی سیاه کوپولو را بگیرند، دوستانش او را دوره کردند و از معرکه بیرونش بردند. مادر ماهی سیاه توی سر و سینه‌اش می‌زد و گریه می‌کرد و می‌گفت: «وای، بچه‌ام دارد از دستم می‌رود. چکار کنم؟ چه فاکتی به سرم بریزم؟»

ماهی کوپولو گفت: «مادر! برای من گریه نکن، به حال این پیر ماهی‌های در مانده گریه کن.»

یکی از ماهی‌ها از دور داد کشید: «توهین نکن، نیم‌وچی!»

دومی گفت: «اگر بروی و بعدش پشیمان بشوی، دیگر راحت نمی‌دهیم!»

سومی گفت: «این‌ها هوس‌های دوره‌ی جوانی است، نرو!»

چهارمی گفت: «مگر اینجا چه عیبی دارد؟»

پنجمی گفت: «دنای دیگری در کار نیست، دنیا همین‌جاست، برگرد!»

ششمی گفت: «اگر سر عقل بیایی و برگردی، آنوقت باورمان می‌شود که

راستی راستی ماهی فهمیده‌ی هستی.»

هفتمی گفت: «آخر ما به دیدن تو عادت کرده‌ایم...»



مادرش گفت: «به من رحم کن، نرو!... نرو!»

ماهی کوپولو دیگر با آن‌ها حرفی نداشت. چند تا از دوستان هم‌سن و سالش او را تا آبشار همراهی کردند و از آنجا برگشتند. ماهی کوپولو وقتی از آن‌ها جدا می‌شد گفت: «دوستان، به امید دیدار! فراموشم نکنید.»

دوستانش گفتند: «چطور می‌شود فراموشت کنیم؟ تو ما را از خواب خرگوشی بیدار کردی، به ما چیزهایی یاد دادی که پیش از این حتی فکرش را هم نکرده بودیم. به امید دیدار، دوست دانا و بی‌باک!»



ماهی کوپولو از آبشار پایین آمد و افتاد توی یک برکه‌ی پر آب. اولش دست و پایش را گم کرد، اما بعد شروع کرد به شنا کردن و دور برکه گشت زدن. تا آن وقت ندیده بود که آن‌همه آب، یک‌جا جمع بشود.



هزارها کفپه ماهی توی آب وول می خوردند. ماهی سیاه کوپولو را که دیدند، مسخره اش کردند و گفتند: «ریشش را باش! تو دیگر چه موجودی هستی؟»

ماهی، خوب و راند از شان کرد و گفت: «خواهش می کنم توهین نکنید. اسم من ماهی سیاه کوپولو است. شما هم اسمتان را بگویید تا با هم آشنا بشویم.»

یکی از کفپه ماهی ها گفت: «ما همدیگر را کفپه ماهی صدا می کنیم.»

دیگری گفت: «دارای اصل و نسب.»

دیگری گفت: «از ما فوشگل تر، تو دنیا پیدا نمی شود.»

دیگری گفت: «مثل تو بی ریش و بد قیافه نیستیم.»

ماهی گفت: «من هیچ خیال نمی کردم شما اینقدر خودپسند باشید. باشد، من شما را می بخشم، چون این حرف ها را از روی نادانی می زنید.»



کفپه ماهی ها یک صدا گفتند: «یعنی ما نادانیم؟»

ماهی گفت: «اگر نادان نبودید، می دانستید در دنیا فیل های دیگر هم هستند که ریفتشان برای خودشان فیل هم فوشایند است! شما حتی اسمتان هم مال خودتان نیست.»

کفپه ماهی ها فیل عصبانی شدند، اما چون دیدند ماهی کوچولو راست می گوید، از در دیگری در آمدند و گفتند:

«اصلا تو بیفود به در و دیوار می زنی. ما هر روز، از صبح تا شام دنیا را می گردیم، اما غیر از خودمان و پدر و مادرمان، هیچکس را نمی بینیم، مگر کرم های ریزه که آن ها هم به حساب نمی آیند!»

ماهی گفت: «شما که نمی توانید از برکه بیرون بروید، بطور از دنیاگردی
د ۴ می زنید؟»

کفپه ماهی ها گفتند: «مگر غیر از برکه، دنیای دیگری هم داریم؟»



ماهی گفت: «دست کم باید فکر کنید که این آب از کجا به اینجا می‌ریزد و فارج از آب چه چیزهایی هست.»

کفپه‌ماهی‌ها گفتند: «فارج از آب دیگر کجاست؟ ما که هرگز فارج از آب را ندیده‌ایم! هاها...هاها... به سرت زده بابا!»

ماهی سیاه کوپولو هم خنده‌اش گرفت. فکر کرد که بهتر است کفپه‌ماهی‌ها را به حال خودشان بگذارد و برود. بعد فکر کرد بهتر است با مادرشان هم دو کلمه‌ی حرف بزند، پرسید: «الا مادر تان کجاست؟»

ناگهان صدای زیر قورباغه ای او را از جا پراند.

قورباغه لب برکه، روی سنگی نشسته بود. جست زد توی آب و آمد پیش ماهی و گفت: «من اینجا، خرمایش؟»

ماهی گفت: «سلام خانم بزرگ!» *



قورباغه گفت: «مالا چه وقت خودنمایی است، موجود بی اصل و نسب! بچه گیر آورده‌ای و داری حرف‌های گنده گنده می‌زنی، من دیگر آن قدرها عمر کرده‌ام که بفهمم دنیا همین برکه است. بهتر است بروی دنبال کارت و بچه‌های مرا از راه به در نبری.»

ماهی کوپولو گفت: «صد تا از این عمرها هم که بکنی، باز هم یک قورباغهی نادان و درمانده بیشتر نیستی.»

قورباغه عصبانی شد و جست زد طرف ماهی سیاه کوپولو. ماهی تکان تندی خورد و مثل برق در رخت و لای و لجن و کرم‌های ته برکه را به هم زد.





ماهی کوپولو ناگهان چشمش افتاد به خرپنگ و ترسید. از دور سلامی کرد.
خرپنگ پپ پپ به او نگاهی کرد و گفت: «چه ماهی با ادبی! بیا جلو
کوپولو، بیا!»

ماهی کوپولو گفت: «من می‌روم دنیا را بگردم و هیچ هم نمی‌خواهم شکار
جنابعالی بشوم.»

خرپنگ گفت: «تو چرا اینقدر بدبین و ترسویی، ماهی کوپولو؟»
ماهی گفت: «من نه بدبینم و نه ترسو. من هر چه را که چشمم می‌بیند و
عقلم می‌گوید، به زبان می‌آورم.»



فرپنگ گفت: «خوب، بفرمایید ببینم چشم شما چه دید و عقلتان چه گفت
که خیال کردید ما می‌فواهیم شما را شکار کنیم؟»
ماهی گفت: «دیگر خودت را به آن راه نزن!»

فرپنگ گفت: «منظورت قورباغه است؟ تو هم که پاک بچه شری بابا!
من با قورباغه‌ها لجم و برای همین شکارشان می‌کنم. می‌دانی، این‌ها
خیال می‌کنند تنها موجود دنیا هستند و فوشبفت هم هستند، و من
می‌فواهم بهشان بفهمانم که دنیا واقعا دست کیست! پس تو دیگر نترس
جانم، بیا جلو، بیا!»

فرپنگ این حرف‌ها را گفت و پس‌پسکی راه افتاد طرف ماهی کوپولو.
آنقدر فنده‌دار راه می‌رفت که ماهی، بی‌اختیار فنده‌اش گرفت و گفت:
«بیچاره! تو که هنوز راه رفتن بلد نیستی، از کجا می‌دانی دنیا دست
کیست؟»



ماهی سیاه از خرپنگ فاصله گرفت. سایه‌یی بر آب افتاد و ناگهان،
ضربه‌ی مملکی خرپنگ را توی شن‌ها فرو کرد. مارمولک از قیافه‌ی
خرپنگ چنان خنده‌اش گرفت که لیز خورد و نزدیک بود خودش هم بیفتد
توی آب. خرپنگ، دیگر نتوانست بیرون بیاید.

ماهی کوپولو دیر پسر بچه‌ی پوپانی لب آب ایستاده و به او و خرپنگ
نگاه می‌کند. یک گله بز و گوسفند به آب نزدیک شدند و پوزه‌هایشان را در
آب فرو کردند. صدای مع‌مع و بع‌بع دره را پر کرده بود.



ماهی سیاه کوپولو آنقدر صبر کرد تا بزها و گوسفندها آبشان را خوردند و
رفتند. آنوقت، مارمولک را صدا زد و گفت:



«مارمولک جان! من ماهی سیاه کوپولویی هستم که می‌روم آخر جویبار را پیدا کنم. فکر می‌کنم تو جانور عاقل و داناتی باشی، این‌ست که می‌خواهم چیزی از تو بپرسم.»

مارمولک گفت: «هر چه می‌خواهی بپرس.»

ماهی گفت: «در راه، مرا خیلی از مرغ سقا و اره ماهی و پرنده‌ی ماهی‌فوار می‌ترساندند، اگر تو چیزی درباره‌ی این‌ها می‌دانی، به من بگو.»

مارمولک گفت: «اره ماهی و پرنده‌ی ماهی‌فوار، این طرف‌ها پیدایشان نمی‌شود، مخصوصاً اره ماهی که توی دریا زندگی می‌کند. اما سقائک همین پایین‌ها هم ممکن است باشد. مبادا خربیش را بفوری و توی کیسه‌اش بروی.»

ماهی گفت: «چه کیسه‌ای؟»

مارمولک گفت: «مرغ سقا زیر گردنش کیسه‌ای دارد که خیلی آب می‌گیرد. او در آب شنا می‌کند و گاهی ماهی‌ها، ندانسته، وارد کیسه‌ی او می‌شوند و



یکد است می روند توی شکمش. البته اگر مرغ سقاگر سینه اش نباشد، ماهی ها را در همان کیسه ذخیره می کند که بعد بفوردد.»

ماهی گفت: «هالا اگر ماهی وارد کیسه شد، دیگر راه بیرون آمدن ندارد؟»
مارمولک گفت: «هیچ راهی نیست، مگر اینکه کیسه را پاره کند. من فنبری به تو می دهم که اگر گرفتار مرغ سقا شدی، این کار را بکنی.»

آنوقت، مارمولک توی شکاف سنگ فزید و با فنبر بسیار ریزی برگشت.
ماهی کوپولو فنبر را گرفت و گفت: «مارمولک جان! تو خیلی مهربانی. من نمی دانم پطوری از تو تشکر کنم.»

مارمولک گفت: «تشکر لازم نیست جانم! من از این فنبرها خیلی دارم. وقتی بیکار می شوم، می نشینم از تیغ گیاه ها فنبر می سازم و به ماهی های دانایی مثل تو می دهم.»





ماهی گفت: «مگر قبل از من هم ماهی‌یی از اینجا گذشته؟»

مارمولک گفت: «خیلی‌ها گذشته‌اند! آن‌ها حالا دیگر برای خودشان دسته‌ای شده‌اند و مرد ماهیگیر را به تنگ آورده‌اند.»

ماهی سیاه گفت: «می‌بفشی که حرف، حرف می‌آورد. اگر به حساب فضولی‌ام نگذاری، بگو ببینم ماهیگیر را چطور به تنگ آورده‌اند؟»

مارمولک گفت: «آفر نه که با همندهمینکه ماهیگیر تور انداخت، وارد تور می‌شوند و تور را با خودشان می‌کشند و می‌برند ته دریا.»



مارمولک گوشش را گذاشت روی شکاف سنگ و گوش داد و گفت: «من دیگر مرفص می شوم، بچه هایم بیدار شده اند.»

مارمولک رفت توی شکاف سنگ. ماهی سیاه ناچار راه افتاد. اما همینطور سؤال پشت سر سؤال بود که دایم از خودش می کرد: ببینم، راستی بویبار به دریا می ریزد؟ نکند که سقائک زورش به من برسد؟ راستی، ارمه ماهی دلش می آید هم جنس های خودش را بکشد و بفورد؟ پرنده ی ماهیخوار، دیگر چه دشمنی با ما دارد؟

ماهی کوپولو، شنا کنان، می رفت و فکر می کرد. در هر وجب راه چیز تازه ای می دید و یاد می گرفت. حالا دیگر خودش می آمد که معلق زنان از آبشارها پایین بیفتد و باز شنا کند. گرمی آفتاب را بر پشت خود حس می کرد و قوت می گرفت.

یک با آهویی با عجله آب می خورد. ماهی کوپولو سلام کرد و گفت: «آهو خوشگله، چه عجله ای داری؟»



آهو گفت: «شکارچی دنبالم کرده، یک گلوله هم بهم زده، اینهاش.»

ماهی کوپولو جای گلوله را ندید اما از لنگ لنگان دویدن آهو فهمید که راست می‌گوید. یک با لاک پشت‌ها در گرمای آفتاب پرت می‌زدند و جای دیگر قهقهه‌ی کبک‌ها توی دره می‌پیچید. عطر علف‌های کوهی در هوا موج می‌زد و قاطی آب می‌شد.



بعد از ظهر به جایی رسید که دره پهن می‌شد و آب از وسط بیشه‌یی می‌گذشت. آب آنقدر زیاد شده بود که ماهی سیاه، راستی راستی، کیف می‌کرد. بعد هم به ماهی‌های زیادی برخورد. از وقتی که از مادرش جدا شده بود، ماهی ندیده بود. چند تا ماهی ریزه دورش را گرفتند و گفتند: «مثل اینکه غریبه‌ای، ها؟»



ماهی سیاه گفت: «آره غریبه‌ام. از راه دوری می‌آیم.»

ماهی ریزه‌ها گفتند: «کجا می‌خواهی بروی؟»

ماهی سیاه گفت: «می‌روم آخر بویبار را پیدا کنم.»

ماهی ریزه‌ها گفتند: «کدام بویبار؟»

ماهی سیاه گفت: «همین بویباری که توی آن شنا می‌کنیم.»

ماهی ریزه‌ها گفتند: «ما به این می‌گوییم رودخانه.»

ماهی سیاه چیز دیگری نگفت. یکی از ماهی‌های ریزه گفت: «هیچ می‌دانی مرغ
سقا نشسته سر راه؟»

ماهی سیاه گفت: «آره، می‌دانم.»



یکی دیگر گفت: «این را هم می‌دانی که مرغ سقا چه کیسه‌ی گل و گشادی دارد؟»

ماهی سیاه گفت: «این را هم می‌دانم.»

ماهی ریزه گفت: «با اینهمه باز می‌خواهی بروی؟»

ماهی سیاه گفت: «آره، هر طوری شده باید بروم!»

به زودی میان ماهی‌ها پو افتاد که: ماهی سیاه کوپولویی از راه‌های دور آمده و می‌خواهد برود آفر رودخانه را پیدا کند و هیچ ترسی هم از مرغ سقا ندارد!

چند تا از ماهی ریزه‌ها وسوسه شدند که با ماهی سیاه بروند، اما از ترس بزرگترها صداشان در نیامد. چند تا هم گفتند: «اگر مرغ سقا نبود، با تو می‌آمدیم، ما از کیسه‌ی مرغ سقا می‌ترسیم.»



لب رودخانه دهی بود. زنان و دختران ده توی رودخانه ظرف و لباس می شستند. ماهی کوپولو مدتی به هیاهوی آن ها گوش داد و مدتی هم آب تنی بچه ها را تماشا کرد و راه افتاد. رخت و رخت و رخت، و باز هم رخت تا شب شد. زیر سنگی گرفت خوابید. نصف شب بیدار شد و دید ماه، توی آب افتاده و همه جا را روشن کرده است.

ماهی سیاه کوپولو ماه را خیلی دوست داشت. شب هایی که ماه توی آب می افتاد، ماهی دلش می خواست که از زیر فزه ها بیرون بپرد و چند کلمه یی با او حرف بزند، اما هر دفعه مادرش بیدار می شد و او را زیر فزه ها می کشید و دوباره می خواباند.

ماهی کوپولو پیش ماه رخت و گفت: «سلام، ماه خوشگلم!»

ماه گفت: «سلام، ماهی سیاه کوپولو! تو کجا اینجا کجا؟»

ماهی گفت: «بها نگر دی می کنم.»



ماه گفت: «جهان خیلی بزرگ ست، تو نمی توانی همه جا را بگردی.»

ماهی گفت: «باشد، هر جا که توانستم، می روم.»

ماه گفت: «دلم می خواست تا صبح پیشت بمانم. اما ابر سیاه بزرگی دارد می آید طرف من که جلو نورم را بگیرد.»

ماهی گفت: «ماه قشنگ! من نور تو را خیلی دوست دارم، دلم می خواست همیشه روی من بتابد.»

ماه گفت: «ماهی جان! راستش من خودم نور ندارم. فورشید به من نور می دهد و من هم آن را به زمین می تابانم. راستی تو هیچ شنیده یی که آدم ها می خواهند تا چند سال دیگر پرواز کنند بیایند روی من بنشینند؟»

ماهی گفت: «این غیر ممکن است.»

ماه گفت: «کار سفتی است، ولی آدم ها هر کار دلشان بخواهد...»



ماه نتوانست مرغش را تمام کند. ابر سیاه رسید و رویش را پوشاند و شب دوباره تاریک شد و ماهی سیاه، تک و تنها ماند. چند دقیقه، مات و متعیر، تاریکی را نگاه کرد. بعد زیر سنگی خزید و خوابید.



صبح زود بیدار شد. بالای سرش چند تا ماهی ریزه دید که با هم پیچ می کردند. تا دیدند ماهی سیاه بیدار شد، یک صدا گفتند: «صبح به فیر!»

ماهی سیاه زود آن ها را شناخت و گفت: «صبح به فیر! بالاخره دنبال من راه افتادید!»

یکی از ماهی های ریزه گفت: «آره، اما هنوز ترسمان نریفته.»

یکی دیگر گفت: «فکر مرغ سقا، اطمینان نمی گذارد.»



ماهی سیاه گفت: «شما زیادی فکر می‌کنید. همه‌اش که نباید فکر کرد. راه که بیفتیم، ترسمان به کَلّی می‌ریزد.»

اما تا خواستند راه بیفتند، دیدند که آب دور و برشان بالا آمد و سرپوشی روی سرشان گذاشته شد و همه جا تاریک شد و راه‌گریزی هم نماند. ماهی سیاه خوری فهمید که در کیسه‌ی مرغ سقاگیر افتاده‌اند.

ماهی سیاه کوپولو گفت: «دوستان! ما در کیسه‌ی مرغ سقاگیر افتاده‌ایم، اما راه فرار هم به کَلّی بسته نیست.»

ماهی‌ریزه‌ها شروع کردند به گریه و زاری، یکیشان گفت: «ما دیگر راه فرار نداریم. تقصیر توست که زیر پای ما نشستی و ما را از راه در بردی!»



یکی دیگر گفت: «الا همه‌ی ما را قورت می‌دهد و دیگر کارمان تمام است!»

ناگهان صدای قوقوه‌ی ترسناکی در آب پیچید. این مرغ سقا بود که می‌فندید. می‌فندید و می‌گفت: «چه ماهی ریزه‌هایی گیرم آمده! هاهاهها... راستی که دلم برایتان می‌سوزد! هیچ دلم نمی‌آید قورت تان بدهم! هاهاهها...»

ماهی ریزه‌ها به التماس افتادند و گفتند: «حضرت آقای مرغ سقا! ما تعریف شما را خیلی وقت پیش شنیده‌ایم و اگر لطف کنید، منقار مبارک را یک کمی باز کنید که ما بیرون برویم، همیشه دعاگوی وجود مبارک فواهیم بود!»

مرغ سقا گفت: «من نمی‌فواهم همین الا شما را قورت بدهم. ماهی ذفیره دارم، آن پایین را نگاه کنید...»



چند تا ماهی گنده و ریزه ته کیسه ریفته بود. ماهی‌های ریزه گفتند:
«حضرت آقای مرغ سقا! ما که کاری نکرده‌ایم، ما بی‌گناهییم. این ماهی
سیاه کوپولو ما را از راه در برده...»

ماهی کوپولو گفت: «ترسوها! خیال کرده‌اید این مرغ حيله‌گر، معدن
بفشایش است که این طوری التماس می‌کنید؟»

ماهی‌های ریزه گفتند: «تو هیچ نمی‌فهمی چه داری می‌گویی. حالا می‌بینی
حضرت آقای مرغ سقا بطور ما را می‌بفشند و تو را قورت می‌دهند!»

مرغ سقا گفت: «آره، می‌بفشمتان، اما به یک شرط.»

ماهی‌های ریزه گفتند: «شرطتان را بفرمایید، قربان!»

مرغ سقا گفت: «این ماهی فحول را ففه کنید تا آزادی‌تان را به دست
بیاورید.»



ماهی سیاه کوپولو خودش را کنار کشید به ماهی ریزه‌ها گفت: «قبول نکنید! این مرغ هیله‌گر می‌خواهد ما را به‌جان همدیگر بیندازد. من نقشه‌ای دارم...»

اما ماهی ریزه‌ها آنقدر در فکر رهایی خودشان بودند که فکر هیچ چیز دیگر را نکردند و ریفتند سر ماهی سیاه کوپولو. ماهی کوپولو به طرف کیسه عقب می‌نشست و آهسته می‌گفت: «ترسوها، به‌هر حال گیر افتاده‌اید و راه فراری ندارید، زورتان هم به من نمی‌رسد.»

ماهی‌های ریزه گفتند: «باید ففه‌ات کنیم، ما آزادی می‌خواهیم!»
 ماهی سیاه گفت: «عقل از سرتان پریده! اگر مرا ففه هم بکنید باز هم راه فراری پیدا نمی‌کنید، گولش را نفورید!»



ماهی ریزه‌ها گفتند: «تو این حرف را برای این می‌زنی که جان خودت را نجات بدهی، و گرنه، اصلاً فکر ما را نمی‌کنی!»

ماهی سیاه گفت: «پس گوش کنید راهی نشانتان بدهم. من میان ماهی‌های بیجان، خود را به مردن می‌زنم؛ آنوقت ببینیم مرغ سقا شما را، رها فواید کرد یا نه، و اگر حرف مرا قبول نکنید، با این خنجر همه‌تان را می‌کشم یا کیسه را پاره پاره می‌کنم و در می‌روم و شما...»

یکی از ماهی‌ها وسط حرفش دوید و داد زد: «بس کن دیگر! من تحمل این حرف‌ها را ندارم ... او هو ... او هو ... او هو ...»

ماهی سیاه گریه‌ی او را که دید، گفت: «این بچه ننه‌ی ناز نازی را چرا دیگر همراه خودتان آوردید؟»



بعد فنجرش را در آورد و جلو چشم ماهی‌های ریزه گرفت. آن‌ها ناپار
پیشنهاد ماهی کوپولو را قبول کردند. دروغی با هم زد و فوردی کردند،
ماهی سیاه خود را به مردن زد و آن‌ها بالا آمدند و گفتند: «حضرت آقای
مرغ سقا، ماهی سیاه فضول را ففه کردیم...»

مرغ سقا فندید و گفت: «کار فویی کردید. حالا به پاداش همین کار،
همه‌تان را زنده زنده قورت می‌دهم که توی دلم یک گردش مسابی
بکنید!»

ماهی‌ریزه‌ها دیگر مجال پیدا نکردند. به سرعت برق از گلوی مرغ سقا رد
شدند و کارشان ساخته شد. اما ماهی سیاه، همان وقت، فنجرش را کشید و
به یک ضربت، دیواره‌ی کیسه را شکافت و در رفت. مرغ سقا از درد
فزیادی کشید و سرش را به آب کوپید، اما نتوانست ماهی کوپولو را
دنبال کند.



ماهی سیاه رخت و رخت، و باز هم رخت، تا ظهر شد. حالا دیگر کوه و دره تمام شده بود و رودخانه از دشت همواری می گذشت. از راست و چپ چند رودخانه‌ی کوچک دیگر هم به آن پیوسته بود و آبش را چند برابر کرده بود. ماهی سیاه از فراوانی آب لذت می برد.

ناگهان به خود آمد و دید آب ته ندارد. این‌ور رخت، آن‌ور رخت، به جایی بر نفورد. آنقدر آب بود که ماهی کوپولو تویش گم شده بود! هر طور که دلش خواست شنا کرد و باز سرش به جایی نفورد.

ناگهان دید یک حیوان دراز و بزرگ مثل برق به طرفش حمله می کند. یک اره‌ی دو دم جلو دهنش بود. ماهی کوپولو فکر کرد همین بالاست که اره‌ماهی تکه تکه اش بکند، زود به خود جنبید و با خالی کرد و آمد روی آب، بعد از مدتی، دوباره رخت زیر آب که ته دریا را ببیند.

وسط راه به یک گله ماهی بر نفورد - هزارها هزار ماهی! از یکیشان پرسید: «رفیق، من غریبه‌ام، از راه‌های دور می آیم، اینجا کجاست؟»



ماهی، دوستانش را صدا زد و گفت: «نگاه کنید! یکی دیگر...»

بعد به ماهی سیاه گفت: «رفیق، به دریا فوش آمدی!»

یکی دیگر از ماهی‌ها گفت: «همه‌ی رودخانه‌ها و بویبارها به اینجا می‌ریزند،

البته بعضی از آن‌ها هم به باتلاق فرو می‌روند.»

یکی دیگر گفت: «هر وقت دلت فواست، می‌توانی دافل دسته‌ی ما

بشوی.»

ماهی سیاه کوچولو شاد بود که به دریا رسیده است. گفت: «بهتر است اول

گشتی بزنم، بعد بیایم دافل دسته‌ی شما بشوم. دلم می‌خواهد این دفعه که

تو مرد ماهیگیر را در می‌بری، من هم همراه شما باشم.»

یکی از ماهی‌ها گفت: «همین زودی‌ها به آرزویت می‌رسی، حالا برو

گشتت را بزن، اما اگر روی آب رفتی مواظب ماهی‌فوار باش که این

روزها دیگر از هیچ‌کس پروایی ندارد، هر روز تا چهار پنج ماهی شکار نکند،

دست از سر ما بر نمی‌دارد.»



آنوقت ماهی سیاه از دسته‌ی ماهی‌های دریا جدا شد و خودش به شنا کردن پرداخت. کمی بعد آمد به سطح دریا، آفتاب گرم می‌تابید. ماهی سیاه کوپولو گرمی سوزان آفتاب را در پشت خود حس می‌کرد و لذت می‌برد. آرام و فوش در سطح دریا شنا می‌کرد و به خودش می‌گفت:

«مرگ خیلی آسان می‌تواند الان به سراغ من بیاید، اما من تا می‌توانم زندگی کنم نباید به پیشواز مرگ بروم. البته اگر یک وقتی ناچار با مرگ روبرو شدم - که می‌شوم - مهم نیست، مهم این است که زندگی یا مرگ من چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد...»



ماهی سیاه کوپولو نتوانست فکر و خیالش را بیشتر از این دنبال کند. ماهی‌فوار آمد و او را برداشت و برد. ماهی کوپولو لای منقار دراز ماهی‌فوار



دست و پا می‌زد، اما نمی‌توانست خودش را نجات بدهد. ماهی‌فوار
کمرگاه او را چنان سفت و سفت گرفته بود که داشت جان‌ش در
می‌رفت! آفر، یک ماهی کوچولو چقدر می‌تواند بیرون از آب زنده بماند؟

ماهی فکر کرد که کاش ماهی‌فوار همین حالا قورتش بدهد تا دستکم آب و
رطوبت داخل شکم او، چند دقیقه‌ای جلو مرگش را بگیرد. با این فکر به
ماهی‌فوار گفت: «پرا مرا زنده زنده قورت نمی‌دهی؟ من از آن
ماهی‌هایی هستم که بعد از مردن، بدنشان پر از زهر می‌شود.»

ماهی‌فوار چیزی نگفت، فکر کرد: «آی حق‌باز! چه کلکی تو کارت است؟
نکند می‌خواهی مرا به حرف بیاوری که در بروی؟»

خشکی از دور نمایان شده بود و نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد. ماهی سیاه فکر
کرد: «اگر به خشکی برسیم دیگر کار تمام است.»



این بود که گفت: «می‌دانم که می‌خواهی مرا برای بچه‌ات بگیری، اما تا به
فشکی برسیم، من مُرده‌ام و بدنم کیسه‌ی پُر زهری شده. چرا به بچه‌ها
رهم نمی‌کنی؟»

ماهی‌فوار فکر کرد: «احتیاط هم فوب‌کاری ست! تو را خودم می‌خورم و
برای بچه‌هایم ماهی دیگری شکار می‌کنم... اما ببینم... کلکی تو کار نباشد؟
نه، هیچ‌کاری نمی‌توانی بکنی!»

ماهی‌فوار در همین فکرها بود که دید بدن ماهی سیاه، شل و بی‌حرکت
ماند. با خودش فکر کرد: «یعنی مُرده؟ حالا دیگر خودم هم نمی‌توانم او را
بخورم. ماهی به این نرم و نازکی را بی‌خود حرام کردم!»

این بود که ماهی سیاه را صدا زد که بگوید: «آهای کوپولو! هنوز نیمه‌جانی
داری که بتوانم بخورمت؟»



اما نتوانست هرفش را تمام کند. چون همین که منقارش را باز کرد، ماهی سیاه جستی زد و پایین افتاد. ماهی‌فوار دید بد جوری کلاه سرش رفته، افتاد دنبال ماهی سیاه کوپولو. ماهی مثل برق در هوا شیرجه می‌رفت، از اشتیاق آب دریا، بی‌فود شده بود و دهن فشکش را به باد مرطوب دریا سپرده بود.

اما تا رفت توی آب و نفسی تازه کرد، ماهی‌فوار مثل برق سر رسید و این بار پنان به سرعت ماهی را شکار کرد و قورت داد که ماهی تا مدتی نفهمید چه بلایی بر سرش آمده، فقط حس می‌کرد که همه جا مرطوب و تاریک است و راهی نیست و صدای گریه می‌آید. وقتی چشم‌هایش به تاریکی عادت کرد، ماهی بسیار ریزه‌یی را دید که گوشه‌ای کنز کرده بود و گریه می‌کرد و ننه‌اش را می‌فواست.

ماهی سیاه نزدیک شد و گفت: «کوپولو! پاشو در فکر چاره‌یی باش، گریه می‌کنی و ننه‌ات را می‌فواهی که چه؟»



ماهی ریزه گفت: «تو دیگر... کی هستی؟... مگر نمی بینی دارم ... دارم از
بین ... می روم؟... او هو ... او هو... ننه ... من ... من دیگر نمی توانم با
تو پیام تور ماهیگیر را ته دریا ببرم... او هو... او هو!»

ماهی کوپولو گفت: «بس کن بابا، تو که آبروی هر چه ماهی است، پاک
بُردی!»



وقتی ماهی ریزه جلو گریه اش را گرفت، ماهی کوپولو گفت: «من
می فواهم ماهی فوار را بکشم و ماهی ها را آسوده کنم، اما قبلا باید تو را
بیرون بفرستم که رسوایی بار نیآوری.»



ماهی ریزه گفت: «تو که داری خودت می‌میری، پطوری می‌فواهی ماهی‌فوار را بکشی؟»

ماهی کوپولو فنجرش را نشان داد و گفت: «از همین تو، شکمش را پاره می‌کنم، حالا گوش کن ببین چه می‌گویم: من شروع می‌کنم به وول‌فوردن و این‌ور و آن‌ور رفتن، که ماهی‌فوار قلقلکش بشود و همین‌که دهانش باز شد و شروع کرد به قاه قاه فندیدن، تو بیرون پیر.»

ماهی ریزه گفت: «پس خودت چی؟»

ماهی کوپولو گفت: «فکر مرا نکن. من تا این بدجنس را نکشم، بیرون نمی‌آیم.»

ماهی سیاه این را گفت و شروع کرد به وول‌فوردن و این‌ور و آن‌ور رفتن و شکم ماهی‌فوار را قلقلک دادن. ماهی ریزه دم در معده‌ی ماهی‌فوار حاضر ایستاده بود. تا ماهی‌فوار دهانش را باز کرد و شروع کرد به قاه قاه



فندیدن، ماهی ریزه از دهان ماهی‌فوار بیرون پرید و در رخت و کمی بعد در آب افتاد، اما هر چه منتظر ماند از ماهی سیاه خبری نشد.

ناگهان دید ماهی‌فوار همین‌طور پیچ و تاب می‌خورد و فریاد می‌کشد، تا اینکه شروع کرد به دست و پا زدن و پایین آمدن و بعد شلیقی افتاد توی آب و باز دست و پا زد تا از جنب و جوش افتاد، اما از ماهی سیاه کوپولو هیچ خبری نشد و تا به حال هم هیچ خبری نشده ...



ماهی پیر قصه‌اش را تمام کرد و به دوازده هزار بچه و نوه‌اش گفت: «دیگر وقت خواب است بچه‌ها، بروید بخوابید.»

بچه‌ها و نوه‌ها گفتند: «مادر بزرگ! نگفتی آن ماهی ریزه چطور شد.»



ماهی پیر گفت: « آن هم بماند برای فردا شب. حالا وقت خواب است،
شب بخیر! »

یازده هزار و نهصد و نود و نه ماهی کوپولو «شب بخیر» گفتند و رفتند
خوابیدند. مادر بزرگ هم خوابش برد، اما ماهی سرخ کوپولوئی هر قدر
کرد، خوابش نبرد، شب تا صبح همه‌اش در فکر دریا بود ...

ماهی پیر کوپولو



نوشته‌ی بهرنگ
نقاشی از فرشید مثقالی

